



پیغام عشق

قسمت پانصد و پنجاه و هشتم





خلاصه شرح غزل ۴۹۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

تو مُردی و نظرت در جهانِ جان نگرِیست

چو باز زنده شدی، زین سپس بدانی زیست

[انسان یک من تصویری یا ذهنی دارد که در اثر هم‌هویت شدن با چیزهای اقل این جهانی برای خودش درست کرده و به اشتباه گمان می‌کند که اوست.] هنگامی که تو نسبت به آن من ذهنی مردی، با هشیاری نظر، هشیاری خدایی حضور، جهان مرکز عدم، روح و زندگی را دیدی و تجربه کردی، به طوری که تجربه زندگی به صورت فهمیدن با ذهن به تجربه حقیقی عینی تبدیل شد دوباره به زندگی زنده می‌شوی؛ حال خواهی دانست که چگونه زندگی کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

هر آن کسی که چو ادریس مُرد و باز آمد

مُدّرّسِ ملکوت است و بر غیوب حَفی ست

*ادریس: نام پیغمبری که حیات جاوید دارد.

*ملکوت: عالم غیب، فضای یکتایی

*حَفی: دانا، بسیار عالم

[ادریس نماد انسانی است که نسبت به من ذهنی کاملاً مرده و به ابدیت خدا زنده شده است.] هر انسانی که مانند ادریس در این لحظه ابدی مستقر شود و دیگر به زمان مجازی روان شناختی نرود، مدرس ملکوت می‌شود؛ یعنی به تمام ذرات این عالم تدریس می‌کند، چراکه بر درس‌های غیبی داناست. علوم غیبی علومی است که این لحظه خداوند به وسیله انسان زنده



شده به حضور به جان‌ها می‌آموزد؛ بنابراین کسی که مانند ادريس به خداوند زنده شده، به صورت هشیاری مدرس انسان‌هاست و هرگز آن‌ها را برحسب دین، باور و امور ظاهری طبقه‌بندی نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی؟

و زآن طرف به کدامین ره آمدی که خفی‌ست؟

ای کسی که مانند ادريس مُردی و زنده شدی، بیا به ما بگو چگونه و به کدام راه به صورت هشیاری از این جهان ذهن بیرون رفتی؟! و چگونه وارد این جهان شدی؟ آیا دوباره من‌ذهنی درست کردی؟ به چه حالتی هستی که از ما پنهان است؟ به ما هم بگو تا ما هم برویم. ما هرجهتی که می‌رویم سو، فکر و اندیشه است و می‌خواهیم با اندیشه از جهان ذهن خارج شویم. [البته ما از مولانا آموخته‌ایم که یک راه وجود دارد و آن فضاگشایی و جذب الهی است که مرکز را عدم می‌کند و به آرامی هشیاری را از ذهن بیرون می‌کشد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

رهی که جمله‌ی جان‌ها به هر شبی بپرند

که شهر شهر قفس‌ها به شب ز مرغ تهی‌ست

از همان راه که ارواح، هر شب از قفس تن بیرون می‌پرند. همان راهی که همه هشیاری‌ها یا جان‌ها، از تن انسان‌ها وقتی که به خواب می‌روند، جدا شده و می‌پرند؛ در شهر به شهر جهان قفس تن انسان‌ها از مرغ هشیاری خالی می‌گردد. گویی هشیاری از همه همانیدگی‌ها دستش کنده شده و دیگر نمی‌تواند از یک همانیدگی به همانیدگی دیگر بپرد؛ در نتیجه از جهان ذهن خارج می‌شود. [این را می‌توانیم تمثیل بگیریم و هشیارانه وقتی بیدار هستیم در روز دست هشیاری‌مان را از



چیزها بکنیم. به خود یادآوری کنیم من زندگی هستم، ولی چون به چیزهای این جهانی چسبیده‌ام، به مرکز آمده‌اند و من از طریق آن‌ها می‌بینم برای همین نمی‌توانم بپریم؛ پای من به آن‌ها بسته شده است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

چو مرغ پای بیسته‌ست، دور می‌نبرد

به چرخ می‌نرسد وز دوار، او عجمی‌ست

*دوار: چرخش، گردیدن، مجازاً پرواز

*عجمی: مجازاً بی‌خبر، نادان

اگر مرغی به یک جایی پایش بسته باشد، دورتر نمی‌تواند بپرد زیرا ریسمانی که به پایش بسته شده، نمی‌گذارد. نمی‌تواند پرواز کند و به آسمان رسد؛ درحالی که از وجود آسمان بی‌خبر است.

[ما نیز چون پایمان به وسیله همانیدگی‌ها به ذهنمان بسته شده است، نمی‌توانیم از جهان ذهن دور شده و از امکان پرواز در آسمان فضای یکتایی بی‌خبر و به آن نادان هستیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد

حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

انسان به عنوان امتداد خدا، هشیاری زندگی، توان بریدن علاقه همانیدگی را دارد. می‌تواند نسبت به آن همانیدگی بمیرد و آن را انکار کند، کافی‌ست آن را در آگاهی و هشیاری خود نگه دارد؛ بنابراین کن‌فکان با صبر و زمان خودش آن همانش را از بین می‌برد. آن هنگام که هشیاری از همانیدگی آزاد شد، می‌فهمد که حقیقت و سرچشمه هر چیزی خداوند است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۳

خاموش باش که پُرسِت عالمِ خَمشی

مکوبِ طبلِ مَقالت، که گفتِ طبلِ تَهی ست

ای انسان، به صورت حضور ناظر خاموش باش، مرتب فضاگشایی کن، که عالم خاموشی پُر از زندگی است و پَر پرواز
توست که با آن می توانی به آسمان فضای یکتایی بپری، خاموشی به تو یاد می دهد که چگونه باید زندگی کنی. طبل
حرفزدن را مکوب، که گفتار، سخن گفتن با ذهن، طبل توخالی است.

با تشکر:

سمانه



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۹۴ گنج حضور، بخش اول

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

صبر مرا آینه بیماری ست

آینه‌ی عاشق غمخواری ست

وقتی فضای درونم با فضاگشایی‌های پی‌درپی به اندازه بی‌نهایت باز می‌شود این صبر و درد هشیارانه است که همچون آینه و به صورت حضور ناظر بیماری همانیدگی مرا به من نشان می‌دهد؛ چراکه آینه عاشق، غمخواری و کشیدن درد هشیارانه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

درد نباشد ننماید صبور

که دل او روشن یا تاری ست

انسانی که با صبر و کشیدن درد هشیارانه از همانیدگی‌ها و دردها جدا نشده است نمی‌تواند مانند انسان صبور، که با صبر و درد هشیارانه فضای درونش را گشوده و از همانیدگی‌ها و دردها آزاد شده است، دل روشنِ عدم شده را از مرکز جسمی تاریک و پردرد تشخیص دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه جویی ست نشان جمال

که رُخم از عیب و کَلَف عاری ست

*آینه جویی: حالت کسی که در طلب آینه باشد.



*کَلَف: لکه، لک و پیس

آینه‌جویی، یعنی عدم کردن مرکز، به‌دست آوردن آینه صاف هشیاری و فضای گشوده‌شده درونم نشانگر جمال، زیباتر شدن فضای درون و از جنس خدا شدن من است؛ چراکه رخ و صورت هشیاری‌ام با صبر، فضاگشایی و درد هشیارانه از عیب و لکه همانیدگی‌ها و دردها عاری و پاک شده‌است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

ور کَلَفی باشد، عاریتی‌ست

قابلِ داروست و تب افشاری‌ست

*تب افشاری: آثاری که از رنج و فشار تب در پوست پدید آید، یا امکان ریختن تب یا پایین آوردن آن.

اگر بر چهره هشیاری‌ام لک و پیس هم باشد، یعنی همانیدگی هم در مرکزم داشته باشم و عینک دید هشیاری‌ام شده باشد، این لکه همانیدگی موقتی بوده، از جهان گرفته شده‌است و جنس اصلی من نیست و امکان پایین آمدن تب وجود دارد، یعنی قابل درمان است. این تب، خشم، ترس و هیجانات که با آمدن همانیدگی در مرکزم پدیدار شده و مرا بیمار کرده‌است با فضاگشایی، صبر، شناسایی، کشیدن درد هشیارانه، انداختن همانیدگی‌های عاریتی، حضور ناظر و با کمک قضا و کن‌فکان خداوند قابل شناسایی و درمان بوده، از مرکزم جدا می‌شود و من به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

آینه‌ی رنج ز فرعون دور

کان رخ او زنگی و زنگاری‌ست

آینه رنج یعنی آینه درد هشیارانه قسمت و روزی فرعون، انسان من‌ذهنی نمی‌شود؛ چراکه رخ و آینه مرکز او در اثر همانیدگی زیاد زنگ زده‌است و او با دردهای ناهشیارانه، ستیزه، مقاومت، قضاوت، مانع‌سازی، مسئله‌سازی و



دشمن‌سازی می‌خواهد آن آینه زنگ‌زده را نگه دارد و با فضاگشایی و درد هشیارانه هیچ تلاشی برای پاک کردن آن نمی‌کند. [اگر تسلیم شده و فضا را باز کنید، خواهید دید که این همانیدگی‌ها، لکه‌هایی هستند که به راحتی از مرکزتان پاک می‌شوند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

چند هزاران سرِ طفلان برید

کم ز قضا دردِ سری ساری‌ست

فرعون، انسان من‌ذهنی، صدها هزار طفل تازه به دنیا آمده را کشت و گفت از طرف قضا، فرمان الهی، برای من دردسر و گرفتاری نازل شده‌است. ما نیز در این لحظه نیروی زنده زندگی را در من‌ذهنی، همانیدگی‌های آفل و دردها سرمایه‌گذاری کرده و به جای آن که در این لحظه ابدی زندگی را عیناً تجربه کنیم آن را می‌کشیم و سرانجام مانند فرعون گرفتار خواهیم شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

من در آن خوف ببندم تمام

چون که مرا حکم و شهی جاری‌ست

فرعون، من‌ذهنی گفت من در این ترس من‌ذهنی که دائماً مرا از فروریختن همانیدگی‌های مرکز من ترساند را می‌بندم؛ چراکه من شاه و قدرتمند هستم و حکم در دستان من است.

[گذرا و آفل بودن چیزهای مرکز ما، فروریزش آن‌ها و ترس دائمی ما، نشانگر این است که این وضعیت‌های ذهنی پایدار نبوده و نمی‌تواند وضعیت اصلی ما باشد.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

گفت قضا: بر سر و سببت مَخند

کاین قلمی رفته ز جباری ست

*بر سر و سببت خندیدن: خود را مسخره کردن، ریشخند زدن

*قلمی رفته: اشاره به سرنوشت انسان که بنا به تقدیر باید، از من ذهنی رها شده، به حضور به بی نهایت خداوند، دوباره و هشیارانه، زنده شود.

*جبار: از نام‌های خداوند، و اشاره به این که خروج از ذهن و وحدت مجدد انسان با خداوند حتماً باید انجام شود.

قانون قضای الهی به فرعون گفت: با این حرف‌های بیهوده ذهنی، خودت را مسخره نکن، تو متوجه نمی‌شوی که در من ذهنی و با دید همانیدگی‌ها چگونه زندگی می‌کنی؟

این تقدیر و سرنوشت را که به این جهان بیایی، من ذهنی درست کنی و دوباره با فضاگشایی، صبر و درد هشیارانه این من ذهنی را متلاشی کرده و آگاهانه به بی نهایت و ابدیت من زنده شوی، را من برایت نوشته‌ام و تو نمی‌توانی خواست و اراده مرا تغییر دهی تو مجبوری که مرکزت را عدم کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

کور شو امروز که موسی رسید

در کفِ او خنجرِ قهاری ست

ای فرعون، ای من ذهنی، این لحظه کور شو یعنی بر حسب دید غلط همانیدگی‌های مرکزت نبین، بلکه با چشم عدم به جهان نگاه کن. چرا که این لحظه موسی، به صورت حضور ناظر از درون تو بیدار شده، هشیاری بر روی هشیاری منطبق



می‌شود و خنجر برنده قهر من در کفِ اوست و تنها من هستم که حکم می‌کنم. اگر تسلیم نشده چشم من ذهنی و دیدن براساس همانیدگی‌ها و الگوهای ذهنی را نبندی به قهر و عذاب من گرفتار خواهی شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

حلق بکش پیشِ وی و سر مپیچ

کاین نه زمانِ فن و مکاریست

*حلق کشیدن: گردن دراز کردن، ساکت شدن، دم نزدن

ای انسان این لحظه با تسلیم، فضاگشایی، سکوت و درد هشیارانه در پیشگاه خداوند، حلق من ذهنی را بکش، یعنی آن را متلاشی کرده و با زندگی همکاری کن، بگذار برکت زندگی، دولت، پایداری و ثبات به زندگی ات جاری شود و با ستیزه و مقاومت از کار روی خود و عدم کردن مرکزت سرپیچی نکن و با دید غلط من ذهنی، هشیاری حضور خودت و انسان‌های دیگر که قرین تو هستند را نکش؛ چراکه این لحظه زمان مکر، حيله، حقه‌بازی و زرنگی نیست که بتوانی از کار شناسایی همانیدگی‌ها و مردن به آن‌ها شانه خالی کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

سبِط که سرشان بشکستی به ظلم

بعدِ توشان دولت و پاداریست

*سبِط: پیروان موسی، قوم سبطی، سبیطیان.

*پاداری: پایداری، ثبات

ای فرعون، ای من ذهنی، تو پیروان موسی یعنی انسان‌های زنده شده به خدا را که از جنس زندگی هستند، به ذهن کشانندی و با چیزهای این جهانی همانیده کردی؛ با دید غلط همانیدگی‌ها، سر هشیاری‌شان را شکستی و زندگی درون



آن‌ها را گشتی. بعد از متلاشی شدن و مرگ تو آن‌ها دوباره دارای دولت و برکت عشق شده، به زندگی زنده خواهند بود و ثبات خواهند یافت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

خار زدی در دل و در دیده‌شان

این دم‌شان نوبت گلزاری ست

ای انسان تو هر لحظه با من ذهنی یک جسم و درد را در مرکز گذاشته و آن را مانند خار به چشم عدم و هشیاریات فرو کرده و خود را کور می‌کنی، ولی اگر این لحظه با صبر، فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه، موسی درون، آفتاب درونت آرام آرام طلوع کرده به طوری که بتوانی با چشم عدم ببینی، این دم نوبت شکفتن گل حضور تو و دیدن گلستان فضای یکتایی، است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

دم نزنم زآنکه که دم من سکست

نوبت خاموشی و ستاری ست

*سکستن: گسیختن، گسستن

من این لحظه ذهنم را خاموش کرده، دیگر با من ذهنی دم نمی‌زنم و قضاوت و مقاومت نمی‌کنم چراکه این لحظه با فضاگشایی، صبر، کشیدن درد هشیارانه، خواندن ابیات مولانا و ساکت کردن ذهن زندگی به صورت حضور ناظر دم من ذهنی مرا شکست و اینک خود زندگی از طریق من سخن می‌گوید و فکر و عمل می‌کند. این لحظه نوبت خاموشی و ستاری من است. من دیگر ذهنم را خاموش کرده و با من ذهنی حرف نمی‌زنم و قضاوت، مقاومت و عیب‌جویی نمی‌کنم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۲

خامش کن که تا بگوید حبیب

آن سخنان کز همه مُتواری ست

*مُتواری: مُتواری، پنهان، پوشیده شونده

ای انسان، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه ذهنت را خاموش کن تا حبیب، خداوند، از طریق تو آن سخنانی را بگوید که از همه انسان‌های من‌ذهنی که برحسب دید غلط همانندگی‌ها حرف می‌زنند پنهان و فراری است. همان عقل و خردی که اگر همه انسان‌ها به آن دسترسی پیدا کنند فوراً تسلیم شده، عقل من‌ذهنی‌شان را صفر می‌کنند و با کشیدن درد هشیارانه به سوی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا می‌روند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

باز به بط گفت که: صحرا خوش ست

گفت: شبت خوش، که مرا جا خوش ست

باز که در این جا نماد من‌ذهنی‌ست به مرغابی که نماد انسانی‌ست که مرکزش را عدم کرده و در درون دریای یکتایی زندگی می‌کند، گفت در پشت آن کوه صحرای زیبای ذهن است بیا به آن جا برویم. مرغابی، انسان زنده شده به خدا، گفت من به آن صحرا نمی‌آیم؛ چراکه این دریای یکتایی بهترین و امن‌ترین مکان برای من است؛ به عبارت دیگر اتفاق این لحظه که به وسیله ذهن به ما نشان داده می‌شود، به مرکز عدم شده ما، به ما به صورت هشیاری می‌گوید: به صحرای زیبای ذهن و همانندگی‌ها بیا؛ زیرا در آن جا وسایل راحتی برای تو مهیاست. ما به عنوان هشیاری و امتداد خدا به من‌ذهنی می‌گوییم شبت خوش، من در این دریای یکتایی با مرکز عدم، حالم خوب است؛ بنابراین دریای یکتایی را رها نکرده و با تو به صحرای ذهن نمی‌آیم و اجازه نمی‌دهم که حضورم توسط تو بلعیده شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

سر بنهم من که مرا سر خوش ست

راه تو پیما که سرت ناخوش ست

من این لحظه با تسلیم، صبر و فضاگشایی سر و عقل من ذهنی‌ام را بر زمین گذاشته آن را صفر می‌کنم چراکه سر من این لحظه در دریای بی‌کران یکتایی خوش و خرم است و با تو به صحرای خشک ذهن و همانیدگی‌ها نمی‌آیم و شکار و طعمه تو نمی‌شوم تو خودت به تنهایی این راه رفتن به صحرای ذهن و همانیدگی‌ها را طی کن که سر و عقلت در من ذهنی ناخوش است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

گر چه که تاریک بود مسکنم

در نظر یوسف زیبا خوش ست

اگرچه که این لحظه، با مقدار کمی فضاگشایی و کار کردن روی خود متوجه شدم که در چاه تاریک ذهن ساکن بوده و با چیزهای این جهانی همانیده شده‌ام ولی از آن جا که فضای درونم را باز و مرکز را عدم کرده‌ام با چشم یوسف زیبارو، چشم خدا می‌بینم و این چاه ذهن در نظرم خوش و زیباست؛ چراکه بالاخره با صبر، فضاگشایی و کشیدن درد هشیارانه از این چاه ذهن و همانیدگی‌ها آزاد شده و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

دوست چو در چاه بود، چه خوش ست

دوست چو بالا است، به بالا خوش ست



اگر خداوند با فضای گشوده‌شده به چاه ذهنم بیاید آن چاه برایم خوش و زیبا است. اگر با تسلیم، فضاگشایی، صبر و کشیدن درد هشیارانه همه همانیدگی‌ها را انداخته و از چاه ذهن بالا بیایم، آن بالا برایم خوش است؛ چراکه دوست، خداوند، با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده در بالای چاه ذهن با من است و من با او یکی هستیم. [شما نباید نگران باشیید که در درون چاه ذهن و همانیدگی‌ها هستید و چه‌موقع بیرون می‌آیید تا زمانی که فضا را باز می‌کنید و خدا با شماست آن چاه ذهن خوب است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

در بن دریا به تک آب تلخ

در طلب گوهرِ رعنا خوش‌ست

اگرچه که این لحظه در ته دریای آب شور، یعنی دریای ذهن، همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی از این فکر به آن فکر می‌روم ولی من در این دریای تلخ با فضاگشایی، شناسایی، صبر، گذاشتن تمرکز روی خود، کشیدن درد هشیارانه و پرهیز از همانیده شدن، لحظه‌به‌لحظه به دنبال گوهر یکتای حضور می‌گردم و این طلب یعنی زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا برایم خوش و زیباست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

بلبل نالنده به گلشن، به است

طوطی گوینده شکرخا خوش‌ست

بلبل یعنی انسانی که گوهر زیبای حضور در درونش زنده شده و به جای همانیدگی‌های مرکزش نشسته‌است در گلشن خداوند آواز عشق سر می‌دهد و مانند طوطی سخن‌گو، شکر می‌جوید و خوش و زیباست یعنی هر فکر و عملی که می‌کند، با شادی زندگی همراه بوده و در بیرون ساختارهای نیک و زیبا می‌آفریند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

نورِ خدایی ست که ذرات را

رقص کنان بی سر و بی پا خوش ست

این نور خدایی، هشیاری ایزدی و امتداد خداست که تمام ذرات عالم را درحالی که تسلیم زندگی هستند و سر و پای ذهنی ندارند، به رقص درآورده، خوش و زیبا کرده است؛ به عبارتی اگر ما سر و پای ذهنی نداشته و عقل من ذهنی، حرف زدن برحسب همانیدگی‌ها، ابزارها، سببها و چندوچون‌های ذهنی را کنار بگذاریم، مرکز ما عدم شده، به صورت ذره به وسیله زندگی به رقص درمی آییم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

رقص در این نور خرد کن کز او

تحت ثری تا به ثریا خوش ست

*ثری: زمین، خاک

ای انسان بیا فضا را باز کن و در نور خرد ایزدی رقص کن، نه در عقل من ذهنی؛ چراکه هرچه در این جهان، از زمین تا آن خوشه ثریا در آسمان است، از نور آن خرد فضای گشوده شده خوش و سرمست است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

ذره شدی، باز مرو، که مشو

صبر و وفا کن که وفاها خوش ست

ای انسان، وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی مرکزت را عدم کرده و به ذره تبدیل شدی یعنی هیچ جسم و همانیدگی در مرکزت نمانده و مرکز عدم را تجربه کردی، درحالی که ذهن مرتب تو را به فضای درد، همانیدگی‌ها و هشیاری جسمی



می‌کشد، دیگر به ذهن مرو و جسم‌ها را در مرکزت مگذار و به کوه درد و هشیاری جسمی تبدیل مشو. بیا صبر کن و مرتب به پیمان آلت وفا کرده و بگو من از جنس خدا هستم یعنی مرکزت را عدم نگه دار؛ چراکه وفاداری به پیمان آلت خوش و زیبا است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

بس کن، چون دیده بین و مگو

دیده بجو، دیده‌ی بینا خوش‌ست

ای انسان، حرف زدن برحسب من ذهنی و همانیدگی‌ها را بس کن، مانند چشم فقط بین و سخن مگو. ناظر بی‌گفت‌و‌گو باش و «دیده بجو» یعنی چشم و دیده عدم پیدا کن، نه دیده من‌ذهنی. با حضور ناظر عقب کشیده، به ذهنت نگاه کن، فضا را باز کرده، بگذار دم شفابخش زندگی مرکزت را عوض کند و دردهایت را شفا بدهد؛ چراکه آن چشم عدم، خوش و زیبا است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۰

مفخر تبریز، شهیم شمس دین

با همه فرخنده و تنها خوش‌ست

وقتی پس از فضاگشایی‌های پی‌درپی فضای درون ما به اندازه بی‌نهایت باز و عدم می‌شود، خداوند قدم بر مرکز ما گذاشته و خورشید شمس دین، خورشید زندگی، در درون ما طلوع می‌کند. این همان بی‌نهایت و ابدیت خداست که در ما زنده می‌شود و مفخر تبریز، مایه افتخار کل کائنات، نماد انسانی‌ست که به خدا زنده شده و روی پای هشیاری قائم شده‌است. این انسان زنده شده به خدا همیشه تنه‌است و با چیزهای این جهانی همانیده نمی‌شود؛ اما با آن خاصیت



خداگونگی با همه انسان‌ها فرخنده و خوش است یعنی لحظه به لحظه در همه انسان‌ها همان یک هشیاری و مبارکی را می‌بیند و آن را به ارتعاش درمی‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۹

يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بَدَانِ

که عدم آمد امید عابدان

خداوند لحظه به لحظه زندگی، امتداد خودش را از مردگی من ذهنی و همانیدگی‌ها جدا می‌کند، بدان که تبدیل مرکز انسان به عدم، تنها امید عابدان و پرستش‌گران است، یعنی به جز مرکز عدم، هیچ کمک دیگری برای این که این لحظه انسان بتواند به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شود وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می‌کشد

هر که مُرده گشت، او دارد رَشَد

*رَشَد: به راه راست رفتن

چون خداوند از مرده من ذهنی، زنده ما، که امتداد خودش هستیم را بیرون می‌کشد، هر کسی که مرکزش را عدم کرده، عملاً و هشیارانه نسبت به من ذهنی می‌میرد و نسبت به خدا حس نیاز کرده و در جهت عدم کردن مرکزش با او همکاری می‌کند او هدایت یافته است و به وسیله خداوند راهنمایی می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تَنَد



*می‌تند: می‌گراید

چون خداوند از زنده خودش و هشیاری ما، مردگی من ذهنی، یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها و جسم‌ها را بیرون می‌کند، بنابراین نفس زنده من ذهنی دائماً به خود لطمه زده و به جای چرخیدن حول مرکز عدم، حول وحوش مرگ و درد می‌تند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

مُرده شو تا مَخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ

زنده‌یی زین مُرده بیرون آورد

*مَخْرَجُ الْحَيِّ: بیرون آورنده‌ی زنده

ای انسان، هشیارانه با فضاگشایی و صبر نسبت به من ذهنی‌ات کوچک شو و بمیر، یعنی برحسب من ذهنی و دردهایش فکر و عمل نکن، بلکه همانیدگی‌ها را شناسایی کرده و ببنداز تا خداوندی که بیرون آورنده زندگی و بی‌نیاز است هشیاری زنده را از مرده من ذهنی تو بیرون آورد.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمَخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَيِّ ذَلِكَمُ اللَّهُ فَأَنَّى تُؤْفَكُونَ»

«خداست که دانه و هسته را می‌شکافد، و زنده را از مرده بیرون می‌آورد و مرده را از زنده بیرون می‌آورد. این است خدای یکتا. پس، چگونه از حق منحرفتان می‌کنند؟»

با تشکر:

لیلا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com